

علی فاطمی

کافه صحرائی

با شنیدن صدای بوقِ تریلر، یونس سطل رنگ را زمین می‌گذارد و لنگ‌لنگان می‌رود طرف در ورودی کافه. بغل دستی راننده از ماشین پیاده می‌شود و راه می‌افتد به سمت یونس.

- سلام مَشتی

- سلام. خسته نباشی

- مشتی آب جوش داری؟

- بده به من

یونس فلاسک قرمز رنگ را از دست مرد جوان می‌گیرد و می‌رود به سمت سماور بزرگی که پشت در ورودی کافه قرار دارد. مرد جوان تا در ورودی کافه یونس را همراهی می‌کند. بعد همان‌جا می‌ایستد تا یونس برگردد.

- چای خشک هم می‌خوای؟

- نه مشتی. چای داریم

مرد میانسال دست‌اش را توی جیب می‌کند و پول آب جوش را پرداخت می‌کند. و راه می‌افتد به سمت تریلر.

- یا علی، مشتی.

- یا علی

یونس نگاهی به بیابان‌های اطرافش می‌اندازد و به داخل کافه برمی‌گردد. سطل رنگ را برمی‌دارد و باز خم می‌شود تا بتواند پایه‌های تخت‌ها را رنگ بزند. این سومین بار است که طی شش‌ماه اخیر رنگ در و پنجره‌ها را عوض می‌کند. در حین کار گاهی برس رنگ را زمین می‌گذارد و چند ثانیه را روی تخت می‌نشیند تا کمی استراحت کند یا لنگ‌لنگان تا در کافه می‌رود و طول جاده را با چشم طی می‌کند. از صبح تا نزدیکی‌های ظهر چندین بار از کافه بیرون آمده و هر بار چند دقیقه به جاده نگاه کرده است. تعداد ماشین‌هایی که این روزها از جاده می‌گذرند به بیست، سی تا هم نمی‌رسند. یونس تمام روز را منتظر می‌ماند تا از بین معدود ماشین‌هایی که با سرعت رد می‌شوند یکی‌شان برای غذا خوردن در کافه توقف کند.

سطل رنگ را برمی‌دارد و در عین حال که خاطرات گذشته توی ذهن‌اش مرور می‌شوند، به سمت تخت دیگری می‌رود. به عقب که برمی‌گردد فقط سال‌هایی را می‌بیند که همین‌جا گذشته‌اند. سال‌هایی که پُراند از روزها، و روزهایی که خالی‌اند از تغییر. تنها چیزی که در این سال‌ها برایش اتفاق افتاده است مسافرهایی بودند که با کیف‌های مختلف به این‌جا آمده‌اند و دقایقی از وقت‌شان را صرف غذا خوردن کرده‌اند و گاهی حالش را پرسیده‌اند یا شبی را در این‌جا گذرانده‌اند.

تا همین یکی دو سال پیش کافه به این سوت و کوری نبود. هنوز شاهراه اصلی بین دو شهر تغییر نکرده بود. به دوران نوجوانی‌اش فکر می‌کند، آهی می‌کشد و سیگاری می‌گیراند. آن روزها پدرش تمام مدت را صرف پذیرایی از مسافران می‌کرد و او همراه برادر کوچک‌اش، ظرف‌ها را می‌شستند یا روتختی‌ها را عوض می‌کردند.

یکی از پایه‌ها را که به‌طور کامل رنگ می‌زند، سطل را گوشه‌ای می‌گذارد و می‌رود به سمت در ورودی کافه. روی تنها پله‌ی ورودی کافه می‌نشیند و به دشت همواری که تا افق پیش می‌رود نگاه می‌کند. «جادوی رنگ‌ها» هم تأثیری در رفت و آمد مسافران به کافه نداشته است. «جادوی رنگ‌ها» موضوعی بود که یکی از دوستان‌اش برایش تعریف کرده بود. آن شب همراه دوستش روی یکی از تخت‌ها نشسته بودند و تا صبح حرف زده بودند. دوستش گفته بود: اگر گاهی رنگ وسایل اطراف را تغییر بدهی یا چیدمان کافه را عوض کنی، مشتری‌های بیشتری توجه‌شان جلب می‌شود. پیش خودش می‌گوید شاید آن اوایل این کار تأثیری داشت اما از وقتی که از جاده‌ی اصلی دور افتادند دیگر نمی‌شود از چیزی انتظاری داشت. ساعت از سه‌ونیم بعدازظهر گذشته است. قاسم با موتور سیکلت‌اش جلوی در کافه توقف می‌کند. موتور را روی پایه قرار می‌دهد و پاکت‌ها را از خورجین بیرون می‌کشد.

- سلام. چرا این جا نشستی؟

- تازه اومدم

قاسم نگاهی به لباس های برادرش می اندازد که چند لکه ی رنگ روی آن ها دیده می شود. یونس پای لنگاش را به جلو کشیده است و دست راستش را روی آن قرار داده است.

- دوباره که داری رنگ می زنی!

- آره. یکی دو تا تخت دیگه بیشتر نمونه

- آخه این چه کاریه؟ تو چرا ول نمی کنی؟

یونس نگاهی به صورت برادر کوچکاش می اندازد؛ بعد رویش را به طرف بیابان های سمت چپ کافه می گرداند و برای چند لحظه به جلو خیره می شود. قاسم زل می زند به یونس، به صورت زردرنگ و موهای کم پشتش. به استخوان های شانیه های کلاهش که توی لباس گشادش به چشم می آید.

- من که بی کار بودم. گفتم یه بار دیگه رنگ تخت ها رو عوض کنم. شاید یه فرجی بشه.

قاسم بدون این که بایستد یا نگاهی بکند تا یونس حرفش را تمام کند، وارد کافه می شود. پاکت ها را روی یکی از تخت های گلیم انداخته می گذارد و همان جا دراز می کشد. یونس چند ثانیه بعد وارد کافه می شود، برس را برمی دارد و شروع می کند به رنگ کردن باقی پایه ها. قاسم همان طور که دراز کشیده است زل می زند به دست های یونس که در حین زدن لرزش خفیفی دارند

- چی خریدی؟

- چی؟

- میگم چی خریدی؟

- همون چیزهایی که گفته بودی

- تخم مرغ هامون هم تموم شده بود. یادم رفت بت بگم

- فردا دوباره باید برم واسه تلفن زدن. تخم مرغ هم می خرم

- به کی می خوای تلفن بزنی؟

قاسم رویش را برمی گرداند و خیره می شود به نقش های رنگ و ارنگ سقف. نقش هایی از گل و درخت و پرنده که حسابی کثیف شده اند.

- می دونی کریم آقا چی می گفت؟

- نه

یونس برس رنگ را توی سطل می گذارد و با دست لبه ی تخت را می گیرد تا بتواند پای لنگاش را کمی جابه جا کند؛ بعد نیم نگاهی به قاسم می اندازد که همان طور خیره به سقف مانده است و انگار خودش را آماده می کند تا حرفی بزند. خوب می داند که قاسم وقتی بخواهد حرف مهمی را بزند به شخص روبه رویش خیره نمی شود. قاسم همان طور دراز کشیده است و جثه ی بزرگاش را ولو کرده است روی تخت.

- می گفت حرفایی که در مورد جاده می زنی همش الکیه.

- اون حرف زیاد می زنه. من خودم می دونم راسته.

- از کجا می دونی؟

- از مهندسا.

- شاید اون اونا دروغ می گفتن. اصلاً شاید اومده بودن واسه یه کار دیگه.

- چه کاری؟ چند روز با دوربیناشون تو همین جاده بودن. اگر قرار نیست این جا جاده اصلی بشه پس چرا اومدن؟

یونس پاکت ها را از روی تخت برمی دارد و آهسته با قدم های کوتاه می رود به سمت آشپزخانه. کنسروها را یکی، یکی توی قفسه می چیند. گوشت را توی یخچال می گذارد. از کنار اجاق می گذرد و می نشیند روی صندلی تا مقداری از برنج توی کیسه را کف سینی خالی کند. گوش هایش را تیز می کند و به صدای ماشینی که به کافه نزدیک می شود گوش می دهد. صدا نزدیک تر می شود، بعد آهسته آهسته کم می شود. یونس می فهمد که ماشین به سرعت گذشته است. دانه های برنج را با انگشت از این سر

سینی به طرف دیگرش سُر می دهد. چند دقیقه را به همین شکل می گذرانند. بعد از روی صندلی بلند می شود و از آشپزخانه بیرون می رود. به آرامی از کنار قاسم که هنوز روی تخت دراز کشیده است می گذرد. یکی از کاست‌ها را می گذارد توی دستگاه پخش و چند ثانیه بعد صدای تاج سکوت کافه را می شکند. بعد همان‌طور که به موسیقی گوش می دهد راه می افتد به سمت آشپزخانه. قاسم از روی تخت بلند می شود و پشت سر یونس حرکت می کند. لیوانی را پُر از آب می کند و تکیه می دهد به بدنه‌ی یخچال.

- مگه برنج‌هارو پاک نکرده بودی؟

یونس بدون این که جوابی بدهد زیر لب تاج را همراهی می کند.

- به حرفای دیروزم فکر کردی؟

- آره

- خوب؟ می‌ای؟

- نه. می‌مونم تا دوباره این جاده راه اصلی بشه. می‌دونم تا چند وقت دیگه راه اصلی می‌شه.

- هشت ماه پیش هم همین می‌گفتی

- حالا هم می‌گم. بالاخره یه روز این جاده پُر ماشین می‌شه. خودت می‌بینی.

- آگه این جاده به دردشون می‌خورد که نمی‌رفتن یه جاده‌ی دیگه بززن. آقا کریم هم تا هفته دیگه بار می‌کنه. می‌گفت اتوبان

جدید، چهل و پنج کیلومتر راه رو کوتاه‌تر کرده.

یونس سرش را از روی سینی بر نمی‌دارد. با انگشت نقشی را روی برنج‌ها می‌کشد. بعد با کف دست نقش را پاک می‌کند.

- خوب نظرت چیه؟

- چه نظری؟

- این که از این جا بریم؟

- نه

- بین چی می‌گم؛ یه چند وقت از این جا می‌ریم بعد، آگه دیدیم این جا جاده اصلی شد برمی‌گردیم.

- به دردسرش نمی‌ارزه

- امتحانش که ضرر نداره

- خودت نظرمو می‌دونی.

یونس برنج‌ها را خالی می‌کند توی کیسه و شروع می‌کند به تی کشیدن کف سالن. قاسم به یونس نگاه می‌کند که چگونه به

سختی تی را کف زمین جابه‌جا می‌کند. از کنار یونس می‌گذرد و بعد از این که از آشپزخانه بیرون رفت روی یکی از تخت‌ها می‌نشیند.

- من فردا می‌رم.

یونس دست از تی کشیدن برمی‌دارد. دسته‌ی تی را به دیوار تکیه می‌دهد و دست‌اش را به ستون بین آشپزخانه و سالن تکیه

می‌دهد.

- پس این جا چی می‌شه؟

- چه می‌دونم!

- می‌خوای منو دست تنها بذاری؟

- همچین می‌گی، که هر کی ندونه فکر می‌کنه می‌خوای یه هتل پنج ستاره‌رو بگردونی!

- ما باید بمونیم تا باز این جا راه بیفته.

- آره باید این قدر بمونیم تا بپوسیم.

یونس سعی می‌کند حرف دیگری بزند، نمی‌تواند. طول سالن را لنگ‌لنگان طی می‌کند و از کافه خارج می‌شود. دست‌اش را

تکیه‌گاه حصار ورودی کافه می‌کند و آهسته می‌نشیند روی پله‌ی ورودی. نگاهی به دو طرف جاده می‌اندازد. بیابان خالی زیر

آفتاب کم‌جان پاییز تا افق دور می‌شود.